



# گودال مرگ

نسیم معرفی (Nasim.M) کاربر نودهشتیا



ژانر: تخیلی، ترسناک

صفحه آرا: Nasim.M

طراح جلد: Nasim.M

ویراستار: Nasim.M

تعداد صفحه: 43

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1403/10/12

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:  
Nasim.M

T.M:  
WWW\_98ia\_com

L.G:  
Book\_98ia  
98ia.ir



کاربر نودهشتیا



خلاصه:

دخترهایی تنها در تاریکی، از سر خانه به سوی خوشبختی  
و شادی.

به دنبال خوشی رفتند؛ اما بد اقبالی را به دست آوردند.  
راهی را پیش گرفتند، به دنبال خوشی  
راهی را یافتند؛ برای بیچارگی!

مقدمه:

نفس می زند!

نفسی از وحشت و ترس!

تاریکی به سویش آمده است.

غرق می شود در اوهام، می بیند خوشبختی را...

چشم باز می کند، می بیند بدبختی را...

مرگ را می بیند و روز مرگش را تماشا می کند با ترس!

اشک هایش می ریزد هر دم.

می گوید پشیمان است؛ اما راهی نیست دیگر!

احساس خفگی داشت و نمی‌توانست نفس بکشد، تمام تلاشش را می‌کرد؛ اما باز هم نتوانست کاری کند، دست‌های محکمی بر روی دهانش قرار گرفته بود و در حال خفه کردنش بودند، گویی شخصی از پشت محکم آن را گرفته بود و می‌خواست آن را خفه کند. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و صورتش، قرمزیش به رنگ خون میزد.

دور و برش را تار میدید و دیگر داشت نفس‌های آخر را میزد. دست‌هایش بی‌حس شدند و دست‌های بر روی دهانش را بیخیال شدند و سر خوردند. دیگر حسی نداشت، جان‌ش در حال ترک بدنش بود. در همان لحظات، قبل از بستن چشم‌هایش خود را بهت تماشا کرد که در حال تماشا کردن مرگ خود بود، بعد از لحظاتی چشم‌های پر از اشکش بسته شدند.

\*\*\*

صدایی آشنا به گوشش خورد، صدایی که مدام اسمش را به زبان

می آورد، با سرعت تمام از جا پرید و شروع به چنگ زدن به گلویش کرد، احساس خفگی داشت آن را می کشت و احساس جان باختن را داشت

نمی توانست کلمه‌ای به زبان بیاورد و نمی توانست دور و برش را ببیند. با برخورد مایعی سرد بر روی صورتش کمی به خود آمد، دور و برش را با تعجب نگاه می کرد، ثانیه‌هایی بعد متوجه اوضاع دورش شد، نگاهش به ترگل و پرنیان خورد، هر دو دلواپس نگاهش می کردند.

کامل که به خود آمد نفسی از سر آسودگی کشید.

صدای نگران پرنیان به گوشش پیچید:

- چی شده دختر؟ نگران شدیما!

به سوی پرنیان برگشت، با اخم و لیوان آبی به دست به سمتش خم

شده بود. لبخند زورکی زد و گفت:

- ببخشید نگرانتون کردم، داشتم خواب می دیدم.

ترگل اخمی کرد و به سوی دیگری نگریست و زیر لب گفت:

- اون بیشتر شبیه کابوس بود تا خواب.

آتریسا با شنیدن این حرف، سکوت کرد! حق با آن است درست است که خواب نبود و یک کابوس وحشتناک بود، این که مرگ خود را با چشم‌های خود تماشا کنی، واقعا ترسناک است!

آتریسا سر جای خود ماند، ترگل پشت فرمان و پرنیان کنارش نشست. پایش را بر روی پدال قرار و فشار داد، ماشین حرکت کرد. در تمام راه موسیقی شاد پخش میشد و پای هم بزن و برقص بود، آتریسا به سمت آن دو خم شده بود، به عقب برگشت و تکیه داد. به سمت شیشه‌ی کنارش نگاهی انداخت و لبخندش آرام آرام محو شد و جاش را به اخم تبدیل کرد.

- دخترا؟!!

آن دو انگار حواسشان به روبه رویشان نبود، با شنیدن صدای آتریسا به یک بله اکتفا کردند.

آتریسا کمی صدایش بالا رفت و ادامه داد.

- ما کجاییم دخترا؟! همین یکم پیش تو جاده بودیم!

با حرف آتریسا به خود آمدند، ماشین از حرکت ایستاد و موسیقی را خاموش کردند.

از ماشین خارج شدند و دور و برشان را چرخی زدند، ترگل پریشان دستی بر پیشانی‌اش کشید و زبانی در دهان چرخاند.

- خیلی عجیبه! قبل از این که چیزی بگی، ما وسط یه جاده بودیم و دو سمتمون پر درخت بود و راه بلندی بود!  
بعد انگشت‌های اشاره‌اش را به سمت چشم‌هایش قرار داد و با حرص و عصبانیت ادامه داد:

- با همین چشمام داشتم درختا رو نگاه می‌کردم، باور کنید!  
پرنیان و آتریسا تا آن لحظه سکوت کرده بودند. شب شده بود و نمی‌توانستند کاری کنند، چیزی تا رسیدنشان نمانده بود؛ اما از یک کویر سر درآوردند.

پرنیان خسته به ماشین تکیه‌ای داد و گفت:

- الا که کار از کار گذشته و الان هم شب شده نمی‌تونیم کاری کنیم، بیاین امشب رو همین جا بمونیم، صبح زود حرکت می‌کنیم.



آتريسا با شنيدن کلمه‌ی ماندن با ترس از جایش پريد و داد زد:  
- اين جا بمونيم؟ وسط کلی عقرب و مار و معلوم نيست ديگه چيا  
هست!

ترگل از اين که از يک کوير سر درآورده بودند عصبانی شده بود، با اين که  
حواسش به راهشان بود اما باز هم گم شده بودند.

- من واقعا متوجه نميشم! آخه چه جوري؟!!

پرنياں که سعی داشت وسايلشان را از ماشين بيرون بياورد گفت:

- تو هنوز داری به اين موضوع فکر می کنی؟! امشب همين جا می مونيم  
ديگه، صبح حرکت می کنيم.

بعد به سوی آتريسا برگشت و ادامه داد:

- خب عزيزم راه ديگه‌ای داريم مگه؟ اگه الان بريم معلوم نيست کجا  
قراره بريم اصلا! اين جوري بيشر راهمون رو گم می کنيم.

ترس به سوی آتريسا حمله‌ور شد، حس اين که قرار است وسط کلی

حشره و حيوانات بخوابد آن را می ترساند، از کودکی ترس زيادی از مار

و عقب داشت و در آن حال احساس ترس به جانش نفوذ کرده بود و نمی‌توانست یک‌جا بنشیند.

ترگل دیگر چیزی نگفت، گویا مطمئن شده بود که اتفاقی افتاد که قرار بود بیفتد. به سوی پرنیان رفت و تلاش کرد کمکش کند.

فرش را بر روی شن‌ها پهن کردند، کمی گرد و غباری ایجاد شده بود اما با این حال همان‌جا نشستند.

آتریسا نمی‌توانست بنشیند و فقط از یک سو به آن سو قدم برمی‌داشت، ترس به سمتش هجوم آورده بود و کارهایش دست خودش نبود.

ترگل و پرنیان که نشستند صدایش زدند تا بنشیند؛ اما به یک نگاه اکتفا کرد و چیزی نگفت.

پرنیان ساندویچ‌هایی که قبل از حرکت کردنشان آماده کرده بودند را درآورد و شروع کردند به میل کردن، آتریسا ایستاده ساندویچ را گرفت و گفت:

- من توی ماشین به سمت شما دوتا می‌شینم، واقعا این جوری راحت نیستم.

بعد از خوردن ساندویچ‌هایشان، تصمیم گرفتند برای این که وقت بگذرد

کمی بازی کنند، پرنیان گفته بود که بازی جرعت و حقیقت را بازی کنیم و آن دو موافقت کرده بودند.

خودکاری که آتریسا از کیفش درآورده بود، برای این که بازی را منظم انجام دهند را ترگل چرخاند. قسمت نوکش به سوی آتریسا افتاد. ترگل پرسید.

- جرئت یا حقیقت؟! -

آتریسا به چشم‌های ترگل نگاهی انداخت، در آن تاریکی متوجه شیطنتی که در چشم‌های ترگل وجود داشت شد، لبخندی زد و گفت: - حقیقت.

ترگل پوفی کرد و پرنیان به سوی آتریسا گفت:

- وای که چه قدر ترسویی بابا! بگو جرئت چی میشه خب؟! -

حال آتریسا خوب نبود، نه این که مشتاق نبود؛ اما حالش خراب بود.

فکرش مشغول خوابی بود که در مسیر دیده بود. به فکر بود که چگونه

آن خواب را دید و بعد از آن از یک کویر سر درآوردند!

جوابی نداشت که به دوستش بدهد، همانجا در ماشین تکیه داد و به

صحبت‌ها و مسخره بازی دوست‌هایش گوش داد.

چند ساعتی گذشت اما انگار نمی‌خواست صبح شود، از بازی خسته شده

بودند که ترگل بالا پرید و گفت:

- نظرتون چیه حرف بزنیم؟!

پرنیان اخمی کرد و به سویش برگشت:

- حرف درمورد چی؟!

نگاه آتریسا به آن دو بود، ترگل به دور و برش نگاهی با ترس انداخت که

چیزی جز سیاهی ندید و گفت:

- داستان‌های ترسناک!

آتریسا سرش را به معنای تأسف تکان داد و جوابی نداد، پرنیان گفت:

- توی این تاریکی نمیگی یه...

صدایش را پایین آورد و با کمی ترس ادامه داد:

- جن بیاد!

ترگل اخمی کرد و گفت:

- بیخیال بابا جن کجا بود؟ بعدشم چیزی تا صبح نمونده!

آتریسا نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت و به سوی دوست‌هایش

گرفت:

- ساعت یازده و نیم هست، بنظرت چیزی تا صبح نمونه؟!!

پرنیان به جای ترگل به زبان آمد و گفت:

- تو معلوم هست امشب چت شده؟ نه حرف میزنی نه حوصله داری!

مثلا اومدیم مسافرت کنار هم خوش باشیم.

ترگل یک دفعه با صدای بلندی خندید و کلمه‌ای که نباید را به زبان

آورد:

- ترسیده!

آتریسا پوزخندی به سوی ترگل زد و حرفش را زد:

- درسته، ترسیدم! من واقعا این جا حالم خوب نیست! من از همچین

جاهایی واقعا می ترسم. به غیر از این، ما که توی راه بودیم بدترین خواب

رو دیدم؛ وقتی به اون خواب فکر می کنم حس می کنم انگار که از

همون موقع خدا داشت به ما یه نشونه‌ای می داد که راه رو ادامه ندیم؛ اما

بیخیالش بودیم!

ترگل با صدای آرامی به آتریسا گفت:

- حالا که داری این حرفا رو میزنی من واقعا مشتاق شدم ببینم قضیه

چیه؟ چی دیدی که داری این حرفا رو میزنی؟

مکشی کرد و باز ادامه داد:

- بعدشم، من از همون اول بهت گفتم که! اینی که تو دیدی خواب نبود

و یه کابوس بود، اگه میدیدی چه جوری داشتی به گلوت چنگ میزدی!

سعی داشتی حرف بزنی اما انگار یکی داشت خفهات می کرد.

صدای آتریسا بالا رفت و حرف ترگل را تأیید کرد:

- آره! دقیقا همین بود! انگار که یکی من رو از پشت محکم گرفته بود و

داشت خفهام می کرد.

چیزی که بیشتر من رو متعجب کرده بود، این که احساس مرگ رو واقعا

داشتم! اون احساس جون دادن رو واقعا داشت و بدتر از اون، چشمهام

که داشتن بسته می شدن خودم رو دیدم، داشتم مرگ خودم رو نگاه

می کردم.

وحشت در نگاههای ترگل و پرنیان دیدنی بود، آنها نمی دانستند

دوستشان در این چند ساعت چه کشیده بود، با شنیدن حرفهایش

حالت مور مور شدن به دوتایشان دست داد.

آتریسا نور گوشی اش را به سوی دوستهایش گرفته بود، در آن لحظه

که ترگل می‌خواست حرفی بزند پرنیان با یک فریاد از جایش پا می‌شود و آتریسا با دیدن یک شیء بلند و تیره که مانند مار بود بر روی شن، با این که در ماشین بود؛ اما خودش هم شروع به داد زدن کرد و گوشی‌اش خارج از ماشین افتاد و در را بست.

ترگل و پرنیان نمی‌دانستند چگونه وارد ماشین شدند و در را بستند.

پرنیان گریه‌اش گرفته بود و مدام می‌گفت:

- اون لعنتی به من خورد! به پای من خورد!

ترگل در حال نفس نفس زدن بود گفت:

- مهم اینه که چیزیت نشد و زنده‌ای الان.

آتریسا مدام در دلش خدا را شکر می‌کرد از این که در کنار پرنیان و

ترگل ننشسته بود، اما باز هم دیدن مار حالش را بد کرده بود.

همان لحظه یاد گوشی‌اش افتاد که در کنار ماشین از دستش افتاد.

- وای دخترا!

هر دو به سویس برگشتند.

- چی شده؟!

با نگرانی به هر دو نگریست و گفت:

- گوشیم از دستم رو زمین افتاد!

ترگل با اخم و نگرانی داد زد:

- چی میگی تو؟ چه زمینی؟ الان رفته زیر شن‌ها!

پرنیان جواب ترگل را داد:

- داری چی میگی؟ متوجه نشدی که وقتی سر از این جا درآوردیم روی

یه جاده بودیم؟ گرد و غبارم نمی‌بینم که میگی به این سرعت زیر

شن‌ها رفته! حتما هم روی فرش افتاده، ما که نشسته بودیم مگه زیر

شن‌ها رفتیم؟!!

ترگل عصبانی شد و با عصبانیت جواب پرنیان را داد:

- باشه حالا! چه قدر حرف میزنی.

به سوی آتریسا برگشت و گفت:

- در ماشین رو باز کن ببین می‌تونی ببینیش یا نه؟!!

می‌ترسید در ماشین را باز کند، حاضر بود بیخیال گوش‌اش شود؛ ولی

نگاهی نیندازد.

- ولش کنید دخترا.

ترگل بیخیال کلام آتریسا در را باز کرد و خم شد که دنبال گوش‌



بگردد، آن دو با نگرانی نگاهش می کردند. بعد از لحظاتی با لبخند سوار ماشین شد و گوشی را به سمت آتریسا گرفت.

- بیا پیداش کردم روی فرش بود.

بعد به سوی پرنیان ادامه داد.

- بهتره فرش و سبد غذا رو بیاریم توی ماشین.

هر دو با ترس از ماشین پیاده شدند، یکی فرش را تکاند و جمع کرد دیگری سبد غذا و ظرف‌هایشان را برداشت.

آن شب با ترسی که داشتند گذشت، هر سه تلاش کردند شب را در ماشین بخوابند.

\*\*\*

ساعت هفت صبح بود که آتریسا با صدای پرنیان چشم‌هایش را باز کرد، آفتاب به چشم‌هایش برخورد کرد که با سرعت چشم‌هایش را بست و دستش را روبه روی چشمانش قرار داد.

پرنیان داشت ترگل را بیدار می کرد و ترگل از خستگی زیاد دلش نمی خواست ادامه‌ی خوابش را ندهد؛ اما با این حال بیدار شد.

لحظاتی بعد آتریسا هم از جایش بلند شد و در ماشین را باز کرد، هر سه پیاده شده بودند. با کمی آب صورتشان را آب زدند.

- وای بالاخره داریم نور رو می بینیم. وای خدا عاشق این روشناییم.  
آتریسا و پرنیان به حرف ترگل خنده ای زدند. آتریسا دور ماشین چرخی زد و کمی جلوتر از ترگل و پرنیان رفت. راه رفتن بر روی شن مشکل بزرگی بود، اما با این حال دلش می خواست ادامه ی راهش را بدهد.  
قدم آخر را گذاشت اما با گذاشتنش افتاد، با هر توانی که داشت خود را بالا کشید و به سویی که داشت از آن می افتاد نگاهی انداخت.  
حفره ای بزرگ ایجاد شده بود، با تعجب حفره را نگاه انداخت و ثانیه هایی بعد دوست هایش را صدا زد.  
بر روی پاهایش ایستاد و لباس های پر از شنش را تکاند.  
ترگل و پرنیان به سرعت رسیدند و با دیدن حفره به آن بزرگی متعجب شدند.

- چجوری این حفره این قدر بزرگه؟

ترگل دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- بیاید بریم پایین.

آتریسا با سرعت گفت:

- نرو پایین دیوونه، سخت میشه برات بیای بالا.

آن دو بی‌اهمیت به حرف آتریسا بر روی شن‌ها نشستند و همانند سرسره‌ای پایین رفتند و به هم می‌خندیدند.

دیوونه بازی‌ها را که تمام کردند با کمک آتریسا به بالا برگشتند، لباس‌هایشان پر از شن شده بود و سعی کردند بتکانند.

- وای دخترا، باید زودتر راه رو پیدا کنیم باید خودمون رو بشوریم، از دیشب داغون شدیم این جا اه حتی دهنم هم مزه‌ی شن می‌ده.

آتریسا و ترگل به حرف‌های پرنیان خنده‌ای کردند.

هر سه سوار ماشینشان شدند و سعی کردند همان راهی که آمده بودند را برگردند، دقیقا بر روی جاده‌ای ایستاده بودند که قبل از کویر به

روستایی می‌خورد و جنگلی در کار نبود. نمی‌دانستند دقیقا چه اتفاقی افتاده بود که بعد از جنگل در همچین جایی خودشان را پیدا کردند.

تمام راهی که رفته بودند را برگشتند، تنها یک راه جاده بود که بعد گذشتن از آن تقریبا بعد از یک ساعت و نیمی از دور درخت‌هایی را

دیدند و هر سه خوشحال شدند.

بعد از جنگل یک جاده‌ی دیگری دیدند و مطمئن شدند که حتما باید از همان سمت بروند چون که ترگل آن راه را تأیید کرد و گفت انگار چون که نزدیک‌های شب بود جاده را ندیده بود.

زیاد طول نکشید که از یک راهی وارد جنگل شدند، آن راه برای مسافرها بوده است که بتوانند با ماشین وارد جنگل شوند و راه خروج هم داشته باشند.

نیم ساعتی در آن راه بودند و تقریباً بعد از سه ساعتی به مکان مورد نظرشان رسیدند.

از ماشین پیاده شدند و به دنبال وسایلشان رفتند، ترگل در حالی که داشت پتوهایشان را می‌برد گفت:

- وای خدا، مردم از گرما.

آتریساً به رودخانه‌ی پشت سرش اشاره‌ای کرد و گفت:

- حالا دیگه کم کم قراره یخ بزنی.

سرش را بالا گرفت و به کلبه‌ی روبه رویش خیره ماند، ظاهرش از بیرون ترسناک بود و معلوم نبود وارد که شوند وضع همین است یا خیر!

- جای بهتری نبود ما رو ببری ترگل؟

ترگل در کلبه را باز کرد که صدای باز شدنش به گوششان پیچید.

- از اول گفتم بهتون که! این کلبه‌ی عموم هست.

پرنیان دوتا از پتوها را بلند کرده بود و قبل از ترگل وارد کلبه شد.

- وای دخترا، این جا یکم ترسناکه.

آتریسا به سوی کلبه قدم گذاشت، هر بار که نزدیک تر میشد، ترس

بیشتری به سایش می‌آمد.

به در ورودی کلبه که رسید ایستاد که صدای ترگل باعث شد قدم آخر

را بردارد و وارد کلبه شود.

کلبه‌ی قدیمی بود و با چوب درست شده بود، نه بزرگ بود و نه کوچک،

برای سه نفر کافی بود. دیوارهای چوبی‌اش به رنگ سیاه میزدند و نیمی

از آنها تمیز و دست نزنده بود.

صدای ترگل و پرنیان در کلبه می‌پیچید، گویی یک آهنگ ترسناک در

جایی متروکه در حال پخش بود؛ همین بود که ترس در دل آتریسا را

بیشتر می‌کرد.

یک کلبه‌ی چوبی، قدیمی و تاریک، چه انتظاری ازش می‌رفت؟

آتریسا دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- دخترا چیکار می‌کنید دقیقا؟! برید حالا وسایل رو داخل بیارید، بعدش من باهاتون کار دارم.

بله، به این فکر کرد برای خوشی آمده است، نه نگرانی و فکر کردن! باید به هر سه خوش بگذرد، یک روز آن‌ها تمام شده بود و تنها فقط همان روز برایشان مانده بود و صبح روز بعد حرکت می‌کنن تا به خانه‌هایشان برگردند.

تمام وسایل لازم را در کلبه بردند، تشک‌هایی که با خود برده بودند را در سالن دایره‌ای پهن کردند و بر روی هر کدام پتو و بالشت قرار دادند. ترگل و پرنیان تصمیم گرفتند هر دو هیزم جمع کنند، از کلبه بیرون رفتند؛ آتریسا داخل کلبه ماند، بر روی تشک نرم و گرم خود نشسته بود، گوشه‌اش که پنج درصد را نشان می‌داد را نگاه می‌کرد. نفس‌هایش را با صدا خارج کرد، سرش را بالا گرفت که سایه‌ی مردی بلند قامت را دید که با سرعت به سمت در کلبه رفت و محو شد، چشم‌هایش از ترس از حدقه بیرون زدند.

با سرعت از جایش بلند شد به فکر این که نکند دخترها در حال شوخی

کردن باشند؟ اما چگونه شوخی است که تنها یک حاله‌ی مشکی دیده است؟!

نفس کشیدن برایش سخت شده بود و پشت سر هم دعا می‌کرد که دوست‌هایش برسند.

از ترس ناخن‌هایش را محکم بر روی پوست دست یخ زده‌اش می‌کشید و قورت دادن آب دهانش مهارت بالایی می‌خواست.

از شب قبل دیگر لب به چیزی نزده بود و همین بود که باعث شده بود کمی ضعف کند، همان‌طور که در تاریکی کلبه به روبه‌رو ایستاده بود صدای دست زدن در کنار گوشش باعث شد صدای جیغش بالا برود و به دور خودش بچرخد، صدای نفس‌های نامنظمش در گوش‌هایش می‌پیچد، صدای آن دست در سرش می‌پیچد و ترسش را بیشتر می‌کند، به عقب برمی‌گردد؛ اما کسی را نمی‌بیند.

قدم‌هایش را آرام به عقب برمی‌دارد، نمی‌داند درست شنیده است یا خیر، نمی‌داند کار دوست‌هایش است یا خیر!

- ترگل، پرنیان؟

صدایش از ترس میلرزد، گلپوش خشک شده بود و کلمات درست از

دهانش خارج نمی‌شدند.

- اگه خودتون هستین، توروخدا بس کنید!

با برخوردش به دیوار پشت سرش و بیشتر ترسیدنش، در کلبه باز شد و باعث شد یک‌بار دیگر صدایش بالا برود و همان‌جا بر روی زمین بیفتد. ترگل و پرنیان با دیدن آتریسا در آن وضع به سویش رفتند. ترگل در کنارش نشست و گفت:

- چی شده دختر؟ صدای چیغت تا اون ور دنیا رسید!

پرنیان دستش را بر روی شانهای آتریسا قرار داد و دلواپس گفت:

- آره، ما هم بدو بدو اومدیم چون خیلی نگرانت شدیم.

آتریسا در همان حال به روبه رویش خیره مانده بود، ترگل و پرنیان وحشت زده نگاهش می‌کردند، نمی‌دانستند در آن لحظات چه بلایی به سرش آمده بود.

با حس سوزشی بر گونه‌اش از جایش پرید و با بهت به ترگل و پرنیان نگریست، با دیدن آن‌ها در کنارش خودش را در آغوش ترگل پنهان کرد. ترگل آن را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند.

هیزم را در بخاری گذاشتند و آتش را روشن کردند، کمی گرم شده



بودند.

پرنیان سفره‌ی صبحانه و ناهارشان را کمی دور از بخاری پهن کرد و مرغی که کبابش کرده بودند را بر روی سفره گذاشت، سفره را کامل کردند و نشستند تا که میل کنند.

آتریساً حالش زیاد خوب نبود، مدام تکرار می‌کرد که از همان اول نباید به این سفر می‌آمدیم.

- کافیه دیگه آتریساً! حالا یه بار اومدیم خواستیم شاد باشیم!

پرنیان حرف ترگل را تأیید کرد.

- راست می‌گه ترگل، حالا چیزی که دیدی هم حتماً به خاطر این که تنها مونده بودی، نباید تنهات می‌داشتیم.

آتریساً به هر دو نگاه انداخت، چرا باورش نمی‌کردند؟ چرا همش حرف خودشان را می‌زدند؟

- پس صدای دست زدن کنار گوشم چی؟!؟

کمی سکوت کردند و بعد ترگل گفت:

- اونم شاید چون ترسیدی خب!

گویا نمی‌خواستند که باور کنند، بیخیال صحبت کردن در آن موضوع

شد و غذایش را میل کرد.

بعد از میل کردن، ظرف‌ها را با هم جمع کردند و به سوی رودخانه رفتند تا بشورند .

بعد از ظهر شده بود با این که آمده بودند که خوش بگذرانند؛ اما تمام وقتشان را صرف کویر کرده بودند.

آتریسا بیرون از کلبه بر روی صخره‌ای روبه روی رودخانه نشسته بود و پتو دور خودش پیچانده بود، با حس کردن مایع سردی بر صورت خود عقل از سرش پرواز کرد.

- وای یا خدا!

صدای خندیدن ترگل و پرنیان گوشش را پر کرد، هر دو داشتند با آب بازی می‌کردند. آتریسا اخمی کرد و گفت:

- حالا شما خیسید می‌خوایید منو هم خیس کنید؟!!

پتو رو کنار زد و به حال همیشگی‌اش برگشت و به جمع آن دو پیوست. با هر توانی که داشتند آب را بر روی هم می‌پاشیدند و صدای خنده‌شان

در تمام جنگل می‌پیچید. کسی آن اطراف به جزء آن سه نبود، گویا

سرنوشت، آن‌ها را برای مرگ آورده بود.

صدای پرنیان که داشت از سرما میلرزید در گوش‌هایشان پیچید:

- دخترا نگام کنید.

به سویش برگشتند با یک دوربین ایستاده بود همان‌موقع یک تصویر از

هر سه‌تایشان ثبت کرد، شاد، خندان و از سرما لرزان .

آسمان روبه تاریکی بود. تصمیم گرفتند وارد کلبه شوند، هیزم بیشتری

جمع کردند که اگر لازم بود داشته باشند.

- دخترا من میرم توی زیرزمین، چندتا فانوس هست بیارم قبل از این‌که

کلا تاریک بشه و گوش‌یامون خاموش شه.

آن دو به سویش برگشتند هر سه لباس‌هایشان را عوض کرده بودند و در

حال خشک کردن موهایشان بودند. حوله‌ها را روبه روی هیزم روشن

پهن کردند و تصمیم گرفتند هر سه وارد زیرزمین شوند.

گوشی آتریسا کاملاً خاموش شده بود، پرنیان نور گوشی‌اش را روشن

کرد و جلوتر از آن‌ها قدم برداشت.

در چوبی زیرزمین را روبه بالا کشیدند، یکی بعد از دیگری وارد زیر زمین

شدند.

آتریسا آخرین نفر بود که وارد شد.

بوی خاک همه جا را گرفته بود و حالشان را بد کرده بود، سرفه‌های پرنیان تمامی نداشت، ترگل و آتریسا دست‌هایشان را بر روی دهان و بینیشان قرار داده بودند.

با نور گوشی پرنیان به دنبال فانوس‌های قدیمی کلبه گشتند. از تاریکی زیرزمین کمی وحشت کرده بودند؛ اما برای این که با هم بودند تلاش کردند ترس را فراموش کنند.

- وای اینهاشون، پیداشون کردم.

پرنیان به سوی فانوس‌ها رفت، سه تا فانوس قرار داشتند هر کدامشان یک فانوس برداشتند. قدمی برنداشته بودند که صدایی از پشت سرشان شنیدند.

برنگشته سکوت کردند، می‌خواستند مطمئن شوند آن صدایی که به

گوششان رسید واقعی است یا نیست!

صدای لرزان آتریسا به گوششان رسید.

- دارید می..ش..ن..وید؟!

صدای آن قدم زدن پشت سرشان، مانند بکوبی بود که در حال کوبیدن

بر سرشان بود، زیرزمین از صدای قدم‌ها پر شده بود و در آن سکوت وحشتناک، ترسشان را دو برابر کرده بود.

فکرش را بکنید، سه تا دختر تنها در زیرزمین یک کلبه وسط جنگل خالی از آدم‌ها!

پرنیان از ترس زیادش نور گوشی را خاموش کرد و با خاموش کردنش صدا هم متوقف شد.

صدای نفس کشیدن پی در پیشان وضع را بدتر کرده بود، نمی‌توانستند به خوبی نفس بکشند، ترس بر آن‌ها نفوذ کرده بود.

ترگل در تاریکی به سوی پرنیان آرام گفت:  
- نور رو روشن ک...

گلویش از ترس خشک شده بود و به ناچار حرفش را میزد. بعد از مکثی ادامه داد.

- اگه باز صدا شنیدی، خاموش کن.

آتریسا با صدای آرامی جوابش داد:

- اگه یکی باشه بخواد ما رو بدزده چی؟ باید فرار کنیم! چجوری

جلومون رو ببینیم؟!

کمی به فکر رفتند که ادامه داد:

- بین تا صدا رو شنیدیم فرار می کنی ما هم میاییم پشت سر تو،  
نمی خواد خاموشش کنی.

پرنیان باشه ای گفت و نور را روشن کرد.

چند ثانیه ای گذشت اما صدایی نیامد، خیالشان راحت شده بود و با عجله  
تصمیم گرفتند به بالا برگردند.

فانوسها را محکم گرفتند، و یک قدم برداشتند که همان موقع باز صدای  
قدمها تکرار شد.

پرنیان با شنیدن صدا سرش را برگرداند و پایش به لبه ی میز کناری اش  
برخورد کرد و بر روی زمین افتاد، با افتادنش گوشه اش بر روی زمین  
محکم خورد و خاموش شد.

- وای نه!

آن دو همان موقع که صدا را شنیدند به راهشان ادامه دادند تا به پله ها  
رسیدند اما با افتادن پرنیان، آتریسا دیگر قدمی به جلو نگذاشت.

- آتریسا چیکار می کنی؟!

آتریسا با نگرانی به ترگل نگاهی انداخت و گفت:

- پرنیان افتاد!

پرنیان، تلاش کرد گوش‌اش را روشن کند اما بی‌فایده بود.

- دخترا، حرف بزنید من پیام دنبال صدای شما.

صدای قدم‌ها هر لحظه در حال نزدیک‌تر شدن به پرنیان بود. صدای

قدم‌ها ترسش را دو برابر می‌کرد.

اشک در چشم‌هایش پر شده بود.

ترگل و آتریسا پشت سر هم صدایش می‌زدند تا دنبال صدایشان برود؛ اما

با قدم برداشتنش گویی یک نیروی قوی آن را به سمت دیوار پرتاب

کرد، صدای برخوردش با دیوار و افتادنش بر روی وسایل قدیمی

زیرزمین و آخ گفتنش، صدای دخترها را قطع کرد.

بر روی شکمش افتاده بود و سرش ضربه خورده بود، دست لرزانش را بر

روی زمین قرار داد و تلاش کرد بلند شود؛ اما دردی که در شکمش به

وجود آمد مانع بلند شدنش شد، صدای ناله‌هایش بلند شد و در زیرزمین

پخش شد.

صدای نگران ترگل و آتریسا به گوشش رسید که مدام اسمش را به زبان

می آوردند.

نمی توانست زبانش را بچرخاند تا جوابشان را بدهد، سرفه هایش شروع شد و از دهانش خون خارج شد. سرش را به بالا گرفت، به سوی دخترها که شاید به دادش برسند؛ اما دیدش تار شد و دیگر چشم هایش کاملاً بسته شدند.

آتریسا و ترگل نگران صدایش میزدند، ترگل دیگر طاقت نیاورد و به سوی بالا رفت، آتریسا تنها ماند و فقط اسم پرنیان را به زبان می آورد، ترس بر دلش نفوذ کرده بود و دورش را مدام نگاه می انداخت، دقیقی بعد ترگل با فانوس نورانی وارد زیرزمین شد.

هر دو دست های هم دیگه را گرفتند و آرام به جلو قدم برداشتند.

- کسی نیست، پس اون صدای قدم زدن چی بود؟!

آتریسا به یاد آن سایه افتاد اما چیزی نگفت، نمی خواست دوستش بیشتر بترسد به همین دلیل سکوت را ترجیح داد.

وقتی که اطمینان کردند کسی نیست قدم هایشان را به سرعت برداشتند



و با دیدن پرنیان که بر روی زمین روبه شکم خود افتاده با عجله به سوی رفتند و آن را به سوی خود کشیدند؛ اما کشیدن آن سخت بود. ترگل آن را از شکمش گرفت و آتریسا از سرش، با برگردانده شدن سرش و دیدن خون بر روی آن و دهان خونینش فریادی زدند.

- وای خدا حتما بخاطر زخم روی سرش از حال رفته!

ترگل حرفش را تأیید کرد و گفت:

- بیا برش گردونیم ببریم بالا.

آن را برگرداندند و حملش کردند. به بالا که رسیدند بر روی تشک قرار دادند، ترگل به سوی در زیرزمین رفت که آن را ببندد؛ اما با شنیدن

فریاد آتریسا سر جایش میخکوب شد!

- وای خدا!

ترگل به سوی برگشت و با صدای آرامی و با ترس گفت:

- چی شده؟!

صدایش میلرزید و توان ایستادن بر روی پاهایش را نداشت.

- لعنتی پرنیان مرده!

با شنیدن این حرف، دیگر نتوانست قدمی بردارد، نمی توانست حرف

آتریسا را بفهمد، گویا یک خواب بود و شنیدن آن حرف برایش مانند یک کابوس بود.

قدم‌هایش را با هر توانی که داشت برداشت، با ترس و لرز! لرزش پاهایش تمامی نداشت، دیدن آتریسا در آن حال و گریه‌هایش بیشتر باعث میشد باور کند دیگر پرنیانی وجود ندارد! دیگر آن دختر شاد وجود ندارد! به پرنیان می‌رسد، کنارش زانو می‌زند، اشک‌هایش ناخواسته بر روی گونه‌هایش سرازیر می‌شوند، به صورت پرنیان نگاه می‌اندازد تمامش پر از خون بود، دو طرف صورتش را در دست می‌گیرد.

- چشاتو باز کن پرنیان!

آتریسا نگاهش می‌کند، دست لرزانش را برمی‌دارد و بر روی شانه‌ی ترگل قرار می‌دهد و می‌گوید:

- ترگل به خودت بیا!

گریه‌اش تمامی نداشت و میان آن همه هق هق ادامه داد.

- پرنیان دیگه رفت!

ترگل با عصبانیت دستش را پس می‌زند و صدایش را بالا می‌برد.

- دهنتم رو ببند دیگه آتریسا! این قدر دروغ نگو! فقط خوابه می‌فهمی؟!

یکم دیگه بیدار میشه!

نگاهش را می چرخاند و چشمش بر روی شکم پرنیان می ایستد، لبخند غمگینش از بین میرود، دستش را بر روی شکمش می گذارد و با دیدن آن میله‌ی فرو رفته در شکم پرنیان، از عصبانیت و حرص زیاد بر روی سر و صورت خود می کوبد.

آتریسا تلاش کرد آرامش کند، دست‌هایش را می گرفت اما آن باز هم بر سرش می کوبید.

- لعنت به من آتریسا، لعنت به من! من ولش کردم. بگو یه خوابه! بگو یه کابوسه ولی نگو پرنیان واقعا همچین اتفاقی براش افتاده.

آتریسا آن را در آغوش گرفت، ترگل آن را پس زد و سرش را بر روی سینه‌ی پرنیان قرار داد و آن را در آغوش کشید.

- نفس بکش لعنتی! کی بهت گفت همین جوری بذاری بری؟ مگه ما دوستان نیستیم؟!

آتریسا در سکوت به حال دوست‌هایش اشک می ریخت!

در همان حال طولی نکشید که هیزم‌های روشن خاموش شدند، صدای گریه‌ی ترگل قطع شد و هر دو ساکت شدند، آتریسا آرام لب زد.

- چی شد؟! -

ترگل به سوی فانوس روشن رفت و آن را برداشت و به سوی هیزمها رفت، آتریسا هم به سویش رفت تا کمکش کند؛ اما هر چه قدر تلاش کردند نتوانستند کاری برای روشن کردنش بکنند.

- لعنتی!

همان جا هر دو سر خوردند و روبه روی جسد عزیزترینشان نشستند.  
- فکرشم نمی کردم این اتفاق بیفته.

آتریسا با شنیدن این حرف از ترگل، اشکهایش باز جاری شدند.

- کاش حرفم رو باور می کردید، من حس خوبی به این کلبه نداشتم.  
ترگل به آتریسا نگاهی انداخت.

- چی رو باور می کردیم؟ فکر می کنی یه چیزی پرنیان رو کشته؟! -

- فکر نمی کنم.

نگاهش را به نور فانوس چرخاند و گفت.

- مطمئنم!

با صدای باز شدن در کلبه، هر دو از جایشان برخاستند. صدای ترسناک

در حال بدشان را بدتر کرد. ترگل فانوس را برداشت و با تعجب به در باز شده‌ی کلبه نگاه کرد.

آتریسا حال بهتری از ترگل نداشت و هر آن ممکن بود از حال برود.

- می‌ترسم ما هم آخرین شیمون باشه ترگل!

ترگل اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- باید فرار کنیم، باید سوار ماشین بشیم و بریم.

به سوی تشک خود رفت و سویچ‌های ماشین که بر روی آن بودند را

برداشت، آتریسا جلوتر از آن با تمام سرعتش به سوی ماشین رفت.

ترگل از کلبه خارج شد، آخرین قدم را از کلبه برداشت؛ اما با خارج

شدنش گویی یک شیء پاهایش را محکم از زیر زمین گرفت، گویی

زنجیری دور پاهایش پیچیده بودند و نمی‌توانست قدم بردارد.

- آتریسا کمک کن!

آتریسا با سرعت برگشت و با دیدن دوستش که ایستاده بود گفت:

- چی میگی ترگل بیا دیگه!

ترگل خواست حرفش را بزند؛ اما شیئی بر روی گلویش قرار گرفت و

شروع به خفه کردن و به سوی بالا بردنش کرد، گویی شخصی گلویش را محکم گرفته بود و در حال خفه کردنش بود، با دست‌هایش شروع به چنگ زدن بر گلویش کرد تا آن شیء تنه‌ایش بگذارد؛ اما تلاشش بی‌فایده بود! آتریسا با دیدن ترگل در آن حال که بین آسمان و زمین معلق بود و در حال چنگ زدن به گلویش بود با ترس و لرز به سویش رفت، آن را از پایش گرفت تا به سوی خود بکشاند؛ اما گویی شخصی آن را به سوی دیگری پرتاب کرد و بر روی زمین افتاد. با سرعت از جایش بلند شد که به سوی دوستش برود؛ اما همان لحظه یاد خوابش افتاد.

ترگل در حال جان دادن بود، آخرین قطره‌ی اشک از چشمش چکید و آخرین تصویری که تماشا کرد دوستش بود که در حال تماشا کردن مرگش بود.

بر روی زمین پر از برگ و خاکی افتاد با افتادنش آتریسا زانو زد. اشک‌هایش تمامی نداشت، نه می‌توانست دیگر کاری کند و نه می‌دانست که در آن حال و تنها باید چیکار کند!

با هر توانی که داشت برخاست و به سوی جسد ترگل آرام قدم برداشت،

کنارش زانو زد و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگریست. اشک‌هایش جاری میشد .

- ببخشید توروخدا!

وقتی نمانده بود هر آن ممکن بود وقت خودش برسد.

فانوس افتاده بر روی زمین را برداشت و به دنبال سوییچ‌ها گشت، بر

روی برگ‌ها پیدا کرد و آن‌ها را برداشت.

در ماشین را باز کرد و سوار شد. با هر بار تلاش، قصد نداشت که روشن شود.

دیگر بیخیال ماشین شد و از آن پیاده شد، فانوس به دست به سوی

راهی رفت که ازش آمده بودند.

با هر توانی که داشت می‌دوید، گاهی از خستگی زیاد می‌ایستاد و گاهی

نفس کم می‌آورد، تاریک بود و تاریکی چشم‌هایش را به درد آورده بود،

نمی‌توانست درست راهش را ببیند؛ اما راه معلومی بود و آن جاده به

سوی جاده‌ی اصلی می‌رفت.

در آن تاریکی نمی‌دانست چجوری باز هم سر از کلبه درآورد!

با دیدن جسد پرنیان روبه رویش چشم‌هایش از حدقه بیرون زدند.

- وای! نه... خ...دا!

به سرعت به خود آمد و از کلبه خارج شد. با گریه از کنار جسد ترگل رد شد، نمی‌دانست به کدام سو برود. در حال دویدن بود. دورش تاریکی بود

و تنها نوری که داشت نور فانوسی بود که در دست داشت. به درختی

رسید از شدت خستگی دستش را بر روی آن قرار داد و به نفس زدن

افتاد؛ اما در همان حین دستی از پشت موهایش را گرفت و دور خود

پیچاند. از شدت درد صدای فریادش در تمام جنگل پیچید، با پیچاندن

موهایش سرش را محکم به تنه‌ی درخت کوبید و آن را رها کرد.

درد شدیدی در پیشانی و سرش پیچید، چشم‌هایش تار شد و افتاد و

راهی که بالا آمده بود را تلو تلو برگشت تا به رودخانه رسید.

چشم‌هایش تار میدید تلاش کرد کمی آب به صورتش بزند، بخاطر

سردردش نمی‌توانست به سرعت بنشیند؛ اما با هر توانی که داشت تلاش

کرد و موفق شد. بر روی زانوهایش نشست نمی‌توانست درست ببیند

تمام آسمان در چشم‌هایش می‌چرخید، دست‌هایش را پر از آب کرد و



به صورت خود زد.

اشک‌هایش همچنان جاری می‌شدند و قاطی خون بر روی صورتش شدند. می‌خواست از جایش پا شود که باز درد از عقب در سرش پیچید، نمی‌توانست ببیند که چه کسی پشت سرش است، دست‌هایش را بر روی موهایش قرار داد، می‌خواست آن دست‌ها رهایش کنند؛ اما نتوانست

کاری کند. با خود آتریسا را بر روی زمین کشاند، آن را وارد آب رودخانه کرد و با خود به اعماق رودخانه برد. آتریسا تمام تلاشش را می‌کرد تا خود را بیرون از آب بکشد، دست و پا میزد اما دستی تلاش می‌کرد آن را غرق کند. دقیقی در همان حال بوده‌اند تا این‌که آب داخل دهان و بینی‌اش وارد شد و راه نفشش را بست.

دیگر نایی نداشت که زنده بماند و چشم‌هایش را در آن تاریکی و در آن جنگل وحشتناک برای همیشه بست.

"پایان"

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [98ia.ir@](mailto:98ia.ir@)

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)

